

آن را بگیرم؟

کمی فکر کرد. پس از آن شروع به جمع آوری چوب کرد. می خواست آتش درست کند تا دود آن زنبورهای دیگر را فراری دهد و تنها ملکه بماند. کمی دنبال چوب گشت. اما فقط يك تکه چوب کوچک یافت.

در این موقع کلاغی را دید که بالای سر او می پرید. کلاغ جوجه کبوتر کوچکی را به مفاخر داشت. جوجه بریساد می زد و کبوتر زیبا پشت سر کلاغ در پرواز بود و سعی می کرد جوجه اش را برهاند.

بن کان سنگی از زمین برداشت و به کلاغ زد. کلاغ دهانش را از درد گشود و جوجه پرزد و خلاص شد. کبوتر زیبا وقتی جوجه اش را سالم دید از شوق فریادی بر آورد و به بن کان گفت:

- از تو ممنونم. تو جوجه مرا نجات دادی.
بن کان از حرف زدن پرنده تعجب کرد. ولی چیزی نگفت.
در فکر جمع آوری چوب و درست کردن آتش بود.
پرنده زیبا گفت:

- در فکر چه هستی؟ بگو، شاید بتوانم کمکت کنم.
- دنبال چوب می کردم. می خواهم آتش درست کنم.

... من می توانم هر چقدر بنخواهی برایت چوب جمع کنم ،
پرنده پرزد و در آسمان اوج گرفت و دیگر کبوتران را خبر
کرد . به زودی کبوتران زیبا با تکه های چوب درمنقار دور ین کان
پیر می زدند . چوبها را جلوی پای او ریختند و رفتند . حالا دیگر
ین کان می توانست آتش بزرگی برافروزد . چوبها را روی هم زینخت
و آتشی افروخت . دود همه جا را فرا گرفت . زنبورها پراکنده
شدند . همه رفتند جز ملکه .

ین کان به خیال اینکه ملکه در کندو است کلاه از سر برداشت
و با خود فکر کرد :
... به محض اینکه از کندو بیرون آمد ، کلاه را رویش می اندازم
و می گیرمش .

و کنار کندو به انتظار نشست . ولی یکباره متوجه شد که
ملکه از توی کلی درست پشت سر او بیرون آمد و به هوا پرید . و
بدینسان ین کان نتوانست آن را بگیرد . دیگر داشت از گرفتن
ملکه نومید می شد که کبوتر زیبا را دید . کبوتر به طرف اومی آمد
و ملکه را درمنقار داشت . آن را کف دست ین کان گذاشت و رفت .
ین کان جعبه کوچکی از جیب در آورد . ملکه را در آن گذاشت
و به طرف دریاچه راه افتاد .

سرانجام به دریاچه رسید . نگاهی به اطراف خود انداخت .



www.KetabFarsi.com

تا کههان هشت پای غول پیکر را دید . هشت پا از کودالی در زیر -
زمین بیرون آمد . بین کان در تمام عمرش هیولای به آن بزرگی ندیده
بود . هشت پا ، پاهای درازی داشت و چشم هایش مثل دو کاسه آتش
شعله می کشید . به بین کان نگاه کرد و دهانش را گشود و به طرف
او آمد .

بین کان فکر کرد :

- اگر بروم ، جست می زند و مرا می گیرد .

همانجا ایستاد . هشت پا نزدیکتر و نزدیکتر می شد . بین کان
جعبه را از جیب در آورد . هشت پا کاملاً نزدیک شده بود . بین کان
در جعبه را گشود . ملکه زنبورها پرواز کرد و یک راست به طرف
هشت پا رفت و درست روی سرش نشست . هشت پا فرو غلتید و مرد .
بین کان به درون دریاچه پرید . پائین و پائین تر رفت . آن قدر
در آب فرو رفت که به ته دریا رسید . ازدور نوری آبی رنگ به -
چشمش خورد . نزدیکتر شد و درست وسط نور مروارید کبود را دید .
آن را برداشت . خیلی سرد بود . از دریا بیرون آمد و مروارید را
در ظرف آب خود انداخت . آب یخ بست .

بین کان راه برگشت در پیش گرفت . آمد و آمد تا به تپه کنار
هاو فر رسید . نگاهی به شهر کرد . چیزی غیر ازدود و آتش ندید .
ظرف آتش را با مروارید کبود توی آن در آتش انداخت . آتش

خاموش شد . باران شدیدی باریدن گرفت .
بدینسان ین کان و پدرش و دیگر مردم به شهر برگشتند .
خانه هایشان را در آنجا از نو ساختند و خوشحال زندگی کردند .
بعضی ها اسم شهر را ین کان گذاشتند . چون ین کان آتش آن را
خاموش کرده بود .

www.KetabFarsi.com

مرگ روباه

خر گوش تیزهوش حیوانی بود کوچک و شیطان . همیشه کارهایش دیگران را عصبانی می کرد و همیشه در پی گرفتنش بودند . اما به دام انداختن خر گوش تیزهوش به این آسانی ها نبود .

روزی گرگ به روباه گفت :

— امشب باید خر گوش را بگیریم و بخوریم . تو به خانه برو و روی تخت دراز بکش . من به خر گوش می گویم که مرده ای . او به دیدن تو می آید . آن وقت از جایت می پری و او را می گیری . گرگ دوان دوان به خانه خر گوش رفت و او را صدا زد :

- خر گوش تیز هوش - خر گوش تیز هوش .

- چیه ، چی شد ؟

- می دانی چه بر سر روباه بیچاره آمده ؟

- نه ، نمی دانم .

- بدبخت ، مرده .

کرک به راه خود رفت . خر گوش هم برای سر در آوردن از ماجرا راه خانه روباه را درپیش گرفت . از پنجره نگاهی به داخل خانه انداخت و دید که روباه چشم هایش را بسته و روی تخت دراز به دراز خوابیده . درست مثل اینکه مرده :

خر گوش با خود اندیشید :

- باید از مرده یا زنده بودنش مطمئن شوم . چون اگر زنده باشد مرا می گیرد و می خورد .

از آستانه در منزل نگاهی بدروباه انداخت و با صدای بلند گفت :

- کرک می گوید روباه مرده ، اما درست نیست . روباه مرده را راحت می توان شناخت . چون روباه ها موقع مرگ دهانشان باز می ماند .

روباه گفته های او را شنید و با خود اندیشید :

... باید به او ثابت کنم که مرده ام .



www.KetabFarsi.com

ودهانش را گشود .

خرگوش تا چنین دید ، ازجا پرید . ازخانه بیرون جست و
به سرعت باد پا به فرار گذاشت .

www.KetabFarsi.com

علی قلی

در شهر بغداد مرد ثروتمندی زندگی می کرد به نام **علی قلی** .
روزی تصمیم گرفت به مسافرت دور و درازی برود . نمی خواست
پولهایش را همراه خود داشته باشد . می ترسید در راه دزدها آن را
بزنند . مدتی فکر کرد . دست آخر راه چاره ای پیدا کرد . تمام
سکه های طلایش را در خم کوچکی ریخت و روی آن را با لویس
پوشاند . بعد هم در خم را بست و به خانه دوست ذرت فروش خود
رفت و گفت :

- من به سفر دور و درازی می روم . خواهش می کنم تا بر گشتم

این خم لوبیا را برای من نگهدار . . .
دوستش گفت :

- بسیار خوب ، بگذار در این اتاق بماند . من در را قفل
می کنم و نمی گذارم کسی داخل اتاق شود .
علی خم را در اتاق گذاشت و رفت . هفت سال گذشت علی
از مسافرت برنگشت . يك روز زن ذرت فروش از او کمی لوبیا خواست .
ذرت فروش فکر کرد :

- علی که حالا حالاها بر نمی گردد . بهتر است کمی از لوبیای
او بردارم .

کلید را برداشت و به اتاق رفت . در خم را باز کرد و کمی
لوبیا برداشت . لوبیاهای روئی خوب نبودند . ذرت فروش لوبیاهارا
زیرورو کرد بیند باقی چطورند که در کمال تعجب سکه های طلا را
دید . با عجله طلاها و لوبیاهارا در خم ریخت . از اتاق بیرون رفت و
در را قفل کرد . به زنش هم گفت که لوبیاهای خوب نبودند . اما از
آنجائی که خیلی پول دوست بود شب تا صبح به خواب نرفت . بیدار
بود و به سکه های طلا فکر می کرد . صبح روز بعد از جا بلند شد .
به اتاق رفت و سکه هارا برداشت . سپس از خانه بیرون رفت کمی
لوبیا خرید . سر خم را با آن پر کرد و درش را گذاشت و از اتاق
خارج شد .

چند روز بعد علی برگشت. يك راست به خانه دوستش رفت.
ذرت فروش از دیدن او کمی جا خورد اما چیزی نگفت. علی خمش را
از او خواست. ذرت فروش گفت :

- کلید اینجاست. بیا بگیر. خم لوییا همان جایی است که
گذاشتی و رفتی.

علی کلید را گرفت و به اتاق رفت. خم درست همان جایی بود
که خود او گذاشته بود. آن را برداشت. از دوستش تشکر کرد و
راهی منزل شد. در خانه در خم را باز کرد و از تعجب خشکش زد.
در خم غیر از لوییا چیز دیگری نبود. شتابان به خانه دوستش برگشت
و گفت :

- روزی که من از اینجا می رفتم یکصد سکه طلا در خم بود
که حالا نیست. اگر آن را لازم داری بردار. اما کاغذی به من
بده که نشان دهد پولها پیش توست و پس از مدتی به من پس
خواهی داد.

ذرت فروش تا این حرف را شنید با عصبانیت داد زد :

- طلا چیه مرد حسابی! توی خم غیر از لوییا مگر چیز دیگری
هم بود؟ من که دزد نیستم. برو کمشو، و گرنه خودم بیرون
می کنم.

- می روم، ولی يك راست پیش خلیفه. او خلیفه عادل است

و حرف های مرا باور می کند .

علی همانطور که گفته بود پیش خلیفه رفت و موضوع را به او

گفت . خلیفه پرسید :

- آیا کسی دیده که تو طلا توی خم گذاشته باشی ؟

- نه ، هیچ کس ندیده .

- پس من از کجا بدانم تو راست می گوئی ، برو بیرون .

علی غمگین بیرون رفت . ذرت فروش که از ماجرا آگاه شده

بود از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید .

تمام مردم شهر درباره علی و ذرت فروش حرف می زدند . تقریباً

همگی حرف علی را باور داشتند . چون او مرد خوبی بود . هیچ کس

حرف ذرت فروش را باور نمی کرد . همه می دانستند که او چقدر

پول دوست است .

خلیفه عادت داشت شبها با لباس مبدل در شهر گردش کند .

دوست داشت بداند مردم چه می گویند و چه می کنند . هیچ کس

او را در این لباس نمی شناخت . یک شب وقتی در گوشه کنار شهر

گردش می کرد چند پسر بیچه را مشغول بازی دید . ایستاد و به آنها

نگاه کرد . یکی از پسر ها عمامه ای شبیه عمامه خلیفه به سرش بسته

بود . دیگری علی قلی بود و سومی مرد ذرت فروش . خم بزرگی هم

دم دستشان بود .

پسر عمامه به سر به پسر دومی گفت :
 - علی ، آیا تو طلاهایت را توی خم گذاشته بودی ؟
 - بله من آنها را توی خم گذاشتم و رویش لوبیا ریختم .
 پسر عمامه به سر به پسر سومی گفت :
 - آیا تو طلا را پیدا کردی و برداشتی ؟
 - نه ، در خم غیر از لوبیا چیز دیگری نبود .
 - خم لوبیا همین است ؟
 - بله همین است .

پسرک قاضی یکی از لوبیساها را برداشت و زیر دندان خود گذاشت . پس از امتحان کردن آن گفت :
 - این لوبیا سفت است . پیدا است که سالها در خم مانده . ولی آن دیگری نرم است . پیدا است که هفت سال در خم مانده . تو دروغ می گوئی . طلاها را دزدیده ای .

خلیفه واقعی این همه را شنید و تعجب کرد . روز بعد مأموری فرستاد تا علی را به حضورش بیاورند . ذرت فروش و یک نفر لوبیا فروش و پسرک قاضی کنار خیابان و خم لوبیا را هم آوردند . مردها و پسرک هم زمین ادب بوسیدند . خلیفه به پسر گفت :

- دیشب تو را در کوچه دیدم و حرفهایت را شنیدم . خیلی خوشم آمد . حالا می خواهم دوباره قضاوت کنی . قاضی عادل باش و



کشف کن. کدام رنگ از این دو نفر راست می گوید. علی یا مرد
ذرت فروش.

پسرک به علی گفت :

- آیا در خم طلا پنهان شده بود ؟

- بله ، من طلاها را زیر لوبیا پنهان کردم.

سپس روبه ذرت فروش کرد :

- آیا تو طلا را پیدا کردی ؟

- نه ، در خم غیر از لوبیا چیز دیگری نبود .

پسرک قاضی به لوبیا فروش گفت :

- کمی از این لوبیا ها بردار ، زیر دندانت بگذار و بگو

تازه اند یا مانده !

مرد لوبیا فروش مقداری لوبیا برداشت و نگاه کرد. چند تائی را

زیر دندانش گذاشت و گفت :

- بعضی از لوبیا ها خیلی نرمند . پیدا است که تازه اند ولی

بعضی سفت اند . معلوم است که مدت زیادی مانده اند .

پسرک قاضی به طرف مرد ذرت فروش برگشت و گفت :

- تو طلاها را یافته و برداشته ای و برای اینکه سر خم خالی

نماند مقداری لوبیای تازه روی آن ریخته ای . اینطور نیست ؟

رنگ از روی ذرت فروش پرید . دهانش را باز کرد چیزی

بگوید ولی توانست . به خلیفه نگرست و خود را به پای او افکند
و شروع کرد به گریستن . علی می خندید .

خلیفه دستور داد :

- این مرد را بپرید و صد ضربه شلاق بزنید .

مرد ذرت فروش را گریبان از اتاق بیرون بردند .

خلیفه به علی گفت :

- او را وادار خواهم کرد طلاهایت را پس بدهد .

سپس به پسرک قاضی گفت :

- وقتی بزرگ شدی قاضی واقعی خواهی شد . اما باید به -

مدرسه بروی و درس بخوانی . مطمئنم که یکی از بهترین قاضی های

این سرزمین خواهی شد .

نغمه سهره

بهار از راه رسید . دو سهره به ساحل دریا آمدند . بر روی
صخره‌ای بلند در جوار دریا آشیانه ساختند .
سهره ماده نغمی گذاشت . روی آن خوابید . هیچ وقت
از لانه خارج نمی‌شد که مبادا باد سرد آن را بلرزاند . به هنگام
باریدن باران با بدن كوچك خود روی آن را می‌پوشاند که مبادا
باران ترش کند . کم می‌خورد و کم می‌خوابید .
آخر سر جوجه سهره از نغم بیرون آمد . جوجه‌ای که در
زیبائی همتایش در ساحل دیده نشده بود . تنها يك عیب داشت و آن

اینکه خیلی سر و صدا می کرد. اگر پدر بیرون می رفت مادر برای جوجه آواز می خواند و اگر مادر بیرون می رفت پدر برایش می خواند.

روزی مادر کنار لانه نشسته و برای جوجه اش می خواند:

– پاهای کوچک و باریک از آن کیست؟

بال های کوچک و نازک از آن کیست؟

چشم های کوچک زیبا از آن کیست؟

بر و روی کوچک زیبا از آن کیست؟

کلاغی در گذر این نغمه را شنید. آنقدر خوشش آمد که ماند و مدت ها به آن گوش داد. سرانجام از سهره خواست که نغمه اش را به او بدهد.

– من این را می خواهم، آن را به من بده.

مادر گفت:

– چگونه می توانم آن را به تو بدهم؟ این تنها نغمه ما است. ما غیر از آن ترانه ای نداریم.

اما کلاغ اصرار کرد:

– خواهش می کنم، من دیگر نمی توانم بی آن زندگی کنم.

– ولی کونچولوی من بدون آن خواب نمی رود. نغمه ام را

از من بخواه: چون آن را به تو بخواهم داد.



www.ketab.com

کلاغ خشمگین شد .

- حال که نمی‌دهی به زور آن را از تو می‌گیرم .

به طرف مادر جست . نغمه را قاپید و در آسمان پر کشید .

جوجه فریاد زد و مادر گریست . پدر به خانه برگشت . دید که زن

و بچه‌اش گریه می‌کنند . پرسید :

- چه شده ؟

مادر جواب داد :

- اتفاق وحشتناکی افتاد . کلاغ آمد و نغمه ما را برد . جوجه

بدون آن خواب نمی‌رود . چه کنیم .

پدر سخت خشمگین شد . پاهایش را به زمین کوفت و چشم‌هایش

برق زد .

- من او را پیدا خواهم کرد . من نغمه‌مان را باز خواهم

ستاسم .

و در آسمان پر کشید و دور شد .

پرندگان زیادی دید . اما هیچ یک کلاغ نبودند . کبک‌ها را

لابلای سنگ‌ها و مرغکان را میان بوته‌ها دید ولی کلاغی ندید .

سرانجام به دست‌های از کلاغ‌ها رسید . روی شاخه‌ای نشست و منتظر

ماند . منتظر کلاغ متجاوزی که نغمه آنها را ربوده بود .

اما کلاغ‌ها سرشان به کار خود گرم بود . پیرها خودشان را

در آفتاب گرم می کردند و سخت مشغول غیبت کردن بودند. بخوا آنها هم بازی می کردند و به این و آن طرف می پریدند. هیچ کس نغمه سهره یا آواز او را نمی خواند. گهگاه قارقار می کردند که البته به حساب نمی آمد...

پدر دوباره پر کشید.

ناگهان کلاغی را روی شاخه درختی نشسته دید. کلاغ تنهای تنها روی شاخه ای نشسته بود. منقارش را بالا گرفته، چشم ها را بسته، به این طرف و آن طرف خم می شد و می خواند:

- پاهای کوچک و باریک از آن کیست؟

بال های کوچک و نازک از آن کیست؟

و به محض تمام شدن نغمه آن را از سر می گرفت.

پدر فریاد کشید:

- آهای دزد اینجاست. او زیباترین نغمه جهان را دزدیده...

و به طرف کلاغ هجوم برد. کلاغ چنان مبهوت ماند که

گذاشت نغمه را از منقارش بیرون کشند. پدر نغمه را گرفت و

پر کشید.

تزدیک لانه که رسید صدای گریه زن و بچه اش را شنید.

- گریه نکنید. آوازه ان را از کلاغ بدجنس پس گرفته ام.

بیاثید اینجاست.

مادر خوشحال ، خواندن از سر گرفت . جوجه به خواب رفت و دیگر داد نکشید .

از آن پس وقتی سهره ها کلاغی در گذر را می بینند نغمه شان را می برند و منقارشان را می بندند . و هنوز که هنوز است نغمه خود را دارند و آن را برای بچه های کوچولوی خود می خوانند .

خرگوش و گرگ

تمام حیوانات جنگل دور هم جمع شدند . حیوانات بزرگ و کوچک . اسب ها ، گاوها ، خرگوش ها ، روباه ها ، اردک ها ، موش ها و پرنده ها و دیگر جانوران . همگی ترسیده بودند . گرگ بزرگی به جنگل آمده و گفته بود :

- اگر روزی سه وعده غذا به من ندهید همه تان را می کشم .
اردک گفت :

- چه باید کرد ، چه باید کرد ؟
روباه گفت :

- چه می توان کرد ، چه می توان کرد ؟

تمام حیوانات گفتند :

- چه کنیم ، چه کنیم ؟

خرگوش چشم هارا تنگ کرد و گفت :

- من می دانم چه باید بکنیم ؟ باید گرگ را بکشیم . و من

اورا می کشم .

پس از آن به طرف خانه گرگ روان شد . تمام حیوانات

چشم به او دوخته بودند .

خرگوش زیرك بر سر راه خانه گرگ در مزرعه ای چاه آبی

دید . چاه خیلی گود بود . از آنجا به ساحل رودخانه رفت . در آب

پرید ، بیرون آمده در خاک غلتید . باز هم در آب پرید و باز بیرون

آمد و روی خاک غلتید . سر تا پا لجن که شد راه خانه گرگ را

درپیش گرفت . دست آخر به خانه گرگ رسید . گرگ پرسید :

- تو کیستی ؟

- من خوراك امروز شما هستم .

- تو ! جانور بدتر کیب مردنی ؟ بگو برای من يك گاو

پروار ، يك اسب ، یا چند اردك چاق و چله بفرستند .

خرگوش گفت :

- معذورند قربان ! چون گرگ گنده تر تمام غذاهاى خوب

را برای خودش می‌خواهد. گاوها و اسب‌ها و اردک‌ها را به او می‌دهیم. یعنی باید بدهیم. آخر او بزرگتر و پیر زورتر از شماست. گرگ فریاد زد:

- بزرگتر و پیر زورتر از من؟ با من بیا و خانه او را نشانم بده. خواهیم دید کی پیر زورتر است؟
خرگوش او را سرچاه برد و گفت:
- آنجاست، آن پائین.

گرگ کنارچاه رفت و در آن نگر بست، آنجا چهره خشمگین خود را دید. کمان برد گرگ دیگری است که به او نگاه می‌کند و برای کشتن او به درون چاه پرید. در آب فرود رفت و دیگر نتوانست بالا بیاید. خرگوش نزد حیوانات برگشت و گفت:
- کشتن گرگ آسان است. اگر راهش را بدانید.